

کلود و لگرد

کلود ولگرد

هفت یا هشت سال قبل مردی موسوم به کلود ولگرد Claude Gueux که کارگرفیزی بود در پاریس زندگی می کرد. زن جوانی که معشوقه او بود و طفل کوچکی نیز داشت با وی بسر می برد. من قضایا را همان گونه که هست نقل می کنم و درک نکات اخلاقی آن را ضمن شرح وقایع، به خواننده وامی گذارم. «کلود» کارگری لایق و قابل و باهوش بود. از طرفی، بر اثر تربیت غلط اجتماعی فاسد و مهمل شده بود و از طرف دیگر طبیعت همه گونه استعداد و جوهر ذاتی در وجود وی بودیعت نهاده بود. به همین جهت کلود سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی خوب می فهمید و خوب فکر می کرد. زمستان سردی فرا رسید و کلود بیکار ماند. در زیر شیروانی عمارتی که منزل محقر او بود نه آتشی وجود داشت که کلود خود را گرم کند و نه نانی که شکم خود و عائله اش را سیر سازد. ناچار هم او و هم زن و بچه اش با سرما و گرسنگی دست به گریبان بودند. کلود متوسل به دزدی شد ولی من نمی دانم چه دزدید و از کجا دزدید، همینقدر می دانم که از آن دزدی سه روز نان و آتش برای عائله خود و پنج سال حبس برای خود خرید.

کلود برای گذراندن دوران حبس خود به زندان مرکزی کلروو Clairvaux اعزام شد. کلروو صومعه‌ایست که مبدل به زندان باستیل شده، حجره‌ایست که دخمه جنایتکاران گردیده و معبدی است که به صورت قتلگاه درآمده است. می‌گویند صومعه کلروو ترقی کرده و ما وقتی از این «ترقی» یاد می‌کنیم مردم موشکاف و نازک‌بین بخوبی مقصود و معنی آن را می‌فهمند و از کلمه «ترقی» جز آنچه گفتیم تعبیری نمی‌کنند.

باری به مطلب خود باز گردیم:

کلود همینکه به زندان مرکزی کلروو رسید شبها در اتاقی محبوس بود و روزها در کارگاه زندان به کار کشیده می‌شد. البته متوجه هستید که مقصودم از کارگاه توهین به کارگاهها نیست.

کلود ولگرد یعنی کارگر شریف سابق و دزد حال و آینده قیافه نجیب و موقر و پیشانی بلندی داشت و با آنکه هنوز جوان بود چین بر جبینش نشسته بود. در زلف سیاه و پرپشتش تک تک موهای سفید پراکنده دیده می‌شد. چشمان جذاب و مهرآمیزش در زیر کمان ابروان سیاه و موزون او در حدقه فرو رفته بود. منخرینش باز و چانه‌اش برآمده بود، لبانش حالتی بی‌اعتنا و تحقیرآمیز داشت. خلاصه مردی «باکله» بود، سری داشت که بتنش می‌ارزید ولی اکنون می‌بینیم که اجتماع با آن سر چه کرد.

کلود کم حرف بود ولی «ژست» و حرکت زیاد داشت. سلطه و قدرتی معنوی در سراپای وجود او نهفته بود که دیگران را به اطاعت وامی‌داشت. حالت تفکری در سیمای او

دیده می‌شد که حاکی از اراده و جدیت او بود نه از آلام و مصائب روحی، و با این وصف در زندگی درد و رنج بسیار دیده بود.

در زندانی که کلود ولگرد محبوس بود مردی به سمت مدیری کارگاه‌ها انجام وظیفه می‌کرد. این مرد از سنخ کارمندانی بود که گفתי او را فقط برای اداره امور زندانها ساخته‌اند. مرد که از زندانبانی و سوداگری هر دو مایه داشت سرشت عجیبی بود که در آن واحد هم دستوری به کارگر می‌داد و هم زهرچشمی از زندانی می‌گرفت. هم افزار به دست محکوم می‌داد و هم زنجیر بر پای او می‌نهاد. این مرد ذاتاً مظهر اضداد بود. مردی بود کوتاه قد و مستبد و خودپسند و خود رأی و بر نفس خود نیز تسلط نداشت. از طرفی بموقع رفیقی مهربان و جوانمرد و خوشروی و خوش زبان بود و حتی با لطف و محبت به شوخی می‌پرداخت. در واقع مردی خشن و سختگیر بود ولی جدی و با اراده نبود. با هیچ کس به بحث و احتجاج نمی‌پرداخت و حتی با خود نیز استدلال نمی‌کرد. برای زن خود شوهری نیکو و برای اطفال خویش پدری مهربان بود، ولی این امر مسلماً وظیفه است نه تقوی و فضیلت. به طور خلاصه مدیر مردی بدخلق و بدادا بود ولی شریر و موذی بشمار نمی‌رفت. مردی بود که در سراپای وجودش چیزی قابل ارتعاش و قابل کشش وجود نداشت، یعنی ذرات وجودش در برخورد با هیچ امر یا واقعه‌ای متألم و متأثر نمی‌شد. ترکیب او از اجزاء بی‌حس و حالتی بود که در تصادم با هیچ گونه فکر و احساسی به صدا در نمی‌آمدند و انعکاسی از خود نشان

نمی‌دادند. خشم این مرد سرد و منجمد، کینه‌اش شوم و حزن‌انگیز و قهرش دور از نگرانی و سر و صدا بود. از آن سنخ مردانی بود که بی‌آنکه گرم شوند آتش می‌گیرند و ظرفیت حرارتی ایشان هیچ یعنی صفر است. از زمره کسانی بود که اغلب انسان تصور می‌کند از چوب ساخته شده‌اند، از کسانی که از یک سر مشتعلند و از سر دیگر سرد. خط اصلی یعنی خط منصفی که در لوح اخلاق این مرد دیده می‌شد همان خط عناد و لجاج بود. از این که مردی عنود و لجوج بود به خود می‌بالید و خود را با ناپلئون همسنگ می‌دانست، ولی این امر ناشی از یک اشتباه عینی بود. ناشی از این بود که سرابی را آب تصور می‌کرد. بسیارند کسانی که مرتکب همین خطا می‌شوند، یعنی در فاصله معینی لجاج و خیره‌سری را با عزم و اراده اشتباه می‌کنند و شمع را به جای ستاره می‌گیرند. وقتی این مرد با همان لجاجی که خود آن را «اراده» می‌نامید، به انجام کار پوچ و یاوه‌ای برمی‌خاست سر بالا می‌گرفت و بی‌آنکه به زیر پای خود نگاه کند و یا جوانب کار را بنگرد از راه و بیراه و از میان علفزار و تیغزار موانع پیش می‌رفت و تا آن کار پوچ و یاوه را به پایان نمی‌رسانید باز نمی‌ایستاد. خیره‌سری بدون هوش و ذکاوت حماقتی است که با جهل مرکب پیوند دارد و در واقع دنباله آن محسوب می‌شود، دنباله‌ایست که بزودی پایان نمی‌پذیرد. بطور کلی هر گاه بلایی خصوصی یا عمومی بر مانازل شود، مثلاً خانهای بر سر ما فرو ریزد و بخواهیم از آثار خرابه‌ای که بر زمین ریخته پی ببریم که ساختمان آن خانه چگونه انجام گرفته است، تقریباً همیشه به این نتیجه می‌رسیم که

مردی لجوج و خیره‌سر که اعتماد بیجا به خود داشته و جز خودستایی چیزی نمی‌دانسته کورکورانه چنین بنایی را پی ریخته و به آخر رسانده است. در عالم از این حوادث قضا و قدری و از این ناسازگاریهای ناشی از عناد و خیره‌سری که به غلط به «دست تقدیر» و به «مشیت الهی» تعبیر می‌شود بسیار پیش می‌آید.

باری چنین بود ماهیت ذاتی مدیر کارگاههای زندان مرکزی کلروو، این بود جنس چخماقی که جامعه هر روز بر سر زندانیان می‌کوبید تا از آنان جرقه‌ای بجهاند. البته جرقه‌ای که این نوع چخماقها از آن قبیل سنگها می‌جهانند اغلب ایجاد حریق می‌کند.

گفتیم همینکه کلود ولگرد به زندان مرکزی کلروو رسید در یکی از کارگاهها به کار گمارده شد و دارای شماره مخصوصی گردید. مدیر زندان با کلود آشنا شد و او را کارگری جدی و باهوش دید و نسبت به وی محبت و مهربانی کرد، حتی یک روز که در کمال نشاط و حسن خلق بود ولی کلود را غمگین و متفکر دید علت غم و اندوه او را پرسید.

کلود اکثر اوقات در دریای فکر و اندیشه فرو می‌رفت و آن روز نیز در فکر دختر جوانی بود که او را «زن» خود می‌نامید. مدیر متباب شوخی و مزاح و برای اینکه دل کلود را تسکین بخشد و او را از خیال آن زن منصرف سازد به وی خبر داد که دختر بینوا پا به محیط فحشا نهاده و زن هرجایی شده است. کلود به سردی از حال کودک پرسید ولی مدیر از سرنوشت او خبری نداشت.

کلود در ظرف چند ماه به محیط زندان خو گرفت. گویی دیگر به فکر هیچ کس نبود زیرا آرامش و صفای خاطری آمیخته به سنگینی و وقار که خاص اخلاق او بود روح منقلبش را دربر گرفت و بر همه خاطرات تلخ و شیرینش پرده کشید.

تقریباً در ظرف همان مدت کلود تفوق و برتری مخصوصی نسبت به تمام همزنجیران خود پیدا کرده بود. گویی تمام زندانیان بر اثر یک نوع قرارداد ضمنی و بی آنکه هیچ کس حتی خود کلود دلیل آن را بدانند سر در خط فرمان او نهاده بودند و با وی مشورت می کردند، سخنانش را به گوش جان می شنیدند، از وی مدح و تمجید می گفتند و از حرکاتش تقلید می کردند، و تقلید چنانکه می دانیم بالاترین درجه ایمان و اعتماد است. هیچ افتخاری بالاتر از این نیست که کسی مطاع و متبوع عده ای سرکش و نافرمان گردد. کلود این سلطه و اقتدار را بی آنکه خود به فکر آن باشد و یا در راه تحصیل آن بکوشد بدست آورده بود. علت این تفوق در حقیقت همان نگاه نافذ و گیرای وی بود، چه، چشم انسان به منزله روزنی است که از وری آن می توان افکاری را که در مغز او رژه می روند مشاهده کرد.

شما برای آزمایش، مردی را که دارای فکر و اندیشه است در کنار مردمی که مغزشان خالی از هر فکری است بنشانید، خواهید دید که در اندک مدتی به موجب قانون جاذبی مقاومت ناپذیری تمام آن مغزهای تاریک با خضوع و خشوع و پرستش و سجود مجذوب آن مغز تابناک می گردند و به دور

او طواف می‌کنند. در جهان مردمی هستند که آه‌ها را می‌کنند و مردمی که آه‌ها را، کلود آه‌ها را بود.

بنابر آنچه گذشت کلود در ظرف مدتی کمتر از سه ماه روح و قانون و نظم و انضباط کارگاه شده بود. تمام زندانیان بمشابه عقرب‌های بودند که بر صفحه قدرت روحی او می‌گشتند. خود او نیز گاهی به اشتباه می‌افتاد و نمی‌دانست شاه است یا زندانی. گفتمی پاپ اعظم است که با اصحابش به زندان افتاده است.

کلود بموجب واکنشی کاملاً طبیعی که اثر آن در کلیه موارد نظیر حتمی و قطعی است چون محبوب زندانیان بود منظور زندانبانان گردید. این قانون استثناءپذیر نیست و تا بوده چنین بوده است. کسی که مورد توجه و علاقه مردم شود ممکن نیست خشم و بغض دشمنان مردم را برنیاوراند. عشق و وفاداری به غلامان همیشه کینه و نفرت خواجگان را در پی دارد.

کلود ولگرد پرخور عجیبی بود و این پرخوری از صفات ممتاز سازمان بدنی (ارگانیک) او بشمار می‌رفت. ساختمان معده او چنان بود که غذای دو نفر انسان معمولی بزحمت کفایت خوراک روزانه‌اش را می‌کرد. مسیو کوتادیللا M.de Cotadilla یکی از ملاکین و دوکهای معتبر اسپانیا نیز چنین اشتهاهایی داشت و از نشاط و شغف می‌خندید ولی همین پرخوری که برای ملاکی چون او با یک دنیا ثروت و پانصد هزار رأس گوسفند مایه شادی و فرح بود برای یک کارگر فقیر سربار زندگی است و برای یک زندانی بینوا بدبختی و مصیبت.

کلود ولگرد وقتی آزاد بود و در کلبه محقر خویش بسر

می‌برد هر روز کار می‌کرد و چهار «لیور» نان بدست می‌آورد و می‌خورد، ولی در زندان، آن که هر روز کار می‌کرد، بیش از یک «لیور» و نیم نان و کمی گوشت جیره نداشت و این جیره ناچیز از روی کمال بیرحمی و بی‌انصافی بود. بنابراین معمولاً کلود ولگرد در زندان مرکزی کلروو همیشه گرسنه می‌ماند. کلود در زندان دردی بجزی گرسنگی نداشت و این درد را با هیچ کس در میان نمی‌نهاد زیرا خوشتنداری نیز یکی از صفات اخلاقی او بشمار می‌رفت.

روزی کلود همین که از خوردن جیره ناچیز خود فراغت یافت برخلاف سایر زندانیان که در ساعات تنفس می‌گفتند و می‌خندیدند دوباره به کار مشغول شد. بیچاره تصور می‌کرد که می‌تواند شکم گرسنه‌اش را با سرگرمی و کار فریب دهد. سایر زندانیان می‌خوردند و می‌خندیدند. در این اثنا مرد جوانی با چهره مات و سفید و اندام لاغر و نحیف به کلود نزدیک شد و در کنار او جا گرفت. این مرد جیره خود را که هنوز به آن لب نزنده بود با کارد کوچکی در دست داشت. کارگر جوان نزدیک کلود ایستاد، گویی می‌خواست چیزی بگوید ولی جرأت نداشت. وضع آن مرد با نان و گوشتی که در دست داشت و با سکوتی که اختیار کرده بود کلود را ناراحت کرد، چنانکه ناگهان رو به طرف او برگرداند و پرسید:

— چه می‌خواهی؟

مرد جوان با شرم و حیای ادب آمیزی گفت:

— می‌خواهم که تو خدمتی به من بکنی.

کلود فکری کرد و پرسید:

— چه خدمتی؟

مرد جوان گفت:

— جیره من برای من زیاد است، دلم می‌خواهد تو در خوردن آن به من کمک کنی.

اشک در چشمان پرنخوت کلود برق زد، کارد را گرفت و جیره مرد جوان را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد، یک قسمت را برداشت و شروع به خوردن کرد.

مردن جوان تشکر کرد و گفت:

— اگر بخواهی من حاضرم هر روز جیره خود را با تو تقسیم کنم.

کلود ولگرد پرسید:

— اسم تو چیست؟

مرد جوان گفت:

— اسم من آلبن Albin است.

کلود پرسید:

— تو چرا به زندان افتاده‌ای؟

آلبن گفت: دزدی کرده‌ام.

— کلود گفت: منم دزدی کرده‌ام.

باری آلبن هر روز به همان طریق جیره خود را با کلود تقسیم می‌کرد. کلود مردی سی و شش ساله بود ولی اغلب بقدری فکرش درهم و قیافه‌اش گرفته بود که پنجاه ساله به نظر می‌رسید. آلبن بیست سال تمام داشت ولی هنوز در نگاه این دزد جوان آنقدر عصمت و صفا و سادگی خوانده می‌شد که گفתי هفده ساله است. دوستی و علقه صمیمانه‌ای بین این دو مرد پیدا

شد، ولی این دوستی مانند دوستی دو برادر نبود بلکه علاقه و مهر پدر به فرزند بود، چه، آلبن تقریباً کودکى بیش نبود ولی کلود اکنون پیرمردى بشمار مى رفت.

این دو دوست هر دو در یک کارگاه کار مى کردند، هر دو در زیر یک سقف مى خوابیدند، هر دو در یک محوطه به گردش مى پرداختند و بالاخره هر دو از یک قرص نان مى خوردند. هر یک، از آن دو دوست برای دیگری دنیایی بود، و به نظر مى رسید که هر دو خوشبخت و سعادتمندند.

ما قبلاً از مدیر کارگاههای زندان صحبت کردیم. این مرد چون منفور زندانیان بود اغلب برای اینکه ایشان را به اطاعت وادارد ناچار به کلود که طرف علاقه و احترام همگان بود متوسل مى شد و از او استمداد مى کرد. بارها پیش آمد، که برای جلوگیری از طغیان یا جنجال زندانیان، نفوذ بپرسم و عنوان کلود ولگرد از اقتدار رسمی مدیر مفیدتر واقع شد. در حقیقت برای اسکان زندانیان ده کلمه حرف کلود از ده نفر ژاندارم بیشتر تأثیر داشت و او بارها این خدمت را به مدیر زندان کرده بود، به همین جهت مدیر قلباً از کلود نفرت داشت و نسبت به این دزد مقتدر حسادت مى ورزید. در اعماق قلب او نفرت و کینه‌ای پنهانی توأم با حسادت و بیرحمی نسبت به کلود وجود داشت، کینه‌ای که یک فرمانروای تشریفاتی نسبت به یک حاکم حقیقی و واقعی دارد، کینه‌ای که قدرت مادی و ظاهری نسبت به سلطه و نفوذ روحی و معنوی در دل مى پروراند. و این خود، بدترین کینه‌هاست.

کلود چنان گرم محبت آلبن بود که به هیچ وجه التفاتی

به مدیر زندان نداشت.

یک روز صبح هنگامی که محکومین دوبدو از خوابگاه به کارگاه می‌رفتند یکی از زندانیان آلبن را که در کنار کلود راه می‌رفت صدا زد و به او خبر داد که مدیر زندان احضارش کرده است.

کلود از رفیقش پرسید:

— او با تو چه کار دارد؟

آلبن گفت: نمی‌دانم.

زندانیان آلبن را با خود برد.

صبح آن روز گذشت و آلبن به کارگاه بازنگشت. کلود فکر کرد که در ساعت صرف غذا آلبن را در حیاط زندان خواهد یافت ولی در آن ساعت نیز آلبن در حیاط دیده نشد. پس از صرف ناهار زندانیان به کارگاه بازآمدند ولی آلبن همچنان غایب بود. آن روز به انتظار گذشت. شب وقتی زندانیان را به خوابگاه بردند کلود با چشم به جستجوی آلبن پرداخت ولی اثری از او نیافت. گویی کلود در آن لحظه به رنج و درد بیسابقه‌ای گرفتار بود زیرا با اینکه هرگز با زندانبانان طرف صحبت نمی‌شد رو به یکی از ایشان کرد و پرسید:

— مگر آلبن مریض است...

زندانیان گفت: نه!

کلود بیشتر مضطرب شد و پرسید:

— پس چرا امروز تاکنون خبری از او نشده؟

زندانیان با خونسردی تمام گفت:

— برای این که او را به بند دیگری منتقل کرده‌اند.

گواهانی که بعدها جریان قضایا را گواهی دادند مشاهده کردند که دست کلود با شمع روشنی که گرفته بود از این جواب آهسته لرزید، معه‌ذا با خونسردی و آرامش خاطر پرسید:

— که چنین دستوری داده است؟

زندان‌بان گفت:

— آقای د.

اسم مدیر کارگاه‌های زندان آقای د. بود.

فردای آن روز هم مانند روز قبل بر کلود بی‌آلبن گذشت.

شبانگاه، پس از پایان کار، آقای د. مدیر زندان بر حسب معمول برای سرکشی به کارگاه آمد. کلود همین که از دور چشمش به او افتاد عرقچین پشمین خود را از سر برداشت و تکمه‌های کت خاکستری رنگش را که جامه‌شوم زندان کلروو بود بست، چه، مطابق اصول زندانها کُتی که تکمه آن را خوب بسته باشند موجب خوشایند و رضای خاطر مافوقها خواهد شد. باری کلود این اصل را رعایت کرد، عرقچین را به دست گرفت و در کنار نیمکت خود به انتظار عبور آقای مدیر به حال خبردار ایستاد. مدیر همچنان که پیش می‌آمد از جلو او گذشت.

کلود گفت: آقا!

مدیر ایستاد و نیمی از صورت خود را به سوی کلود برگرداند.

کلود پرسید:

— آقا، آیا راست است که آلبن را به بند دیگری منتقل

کرده‌اید؟

مدیر گفت:

— بلی، راست است.

کلود افزود و گفت:

— آقا، من برای ادامهٔ حیات خود به آلبن نیازمندم.

و پس از کمی مکث دوباره گفت:

— شما می‌دانید که جیرهٔ زندان برای سیر کردن من کافی

نیست و آلبن جیرهٔ خود را با من تقسیم می‌کرد.

مدیر گرفت:

— این امر ارتباطی به من ندارد، مربوط به خود او است.

کلود پرسید:

— آقا، راهی ندارد که دوباره آلبن را به بندی که من

هستم منتقل کنید؟

مدیر گفت:

— خیر، ممکن نیست، در این مورد تصمیم قطعی گرفته

شده است.

کلود پرسید:

— که تصمیم گرفته؟

مدیر گفت: من.

کلود گفت:

— آقای د، حیات و ممات من بسته به این تصمیم و آن

هم به دست شماست.

مدیر گفت:

— من هیچوقت از تصمیم خود برنمی‌گردم.

کلود پرسید:

— آقا، مگر من نسبت به شما بدی کرده‌ام؟ چه کرده‌ام؟

مدیر گفت: هیچ.

کلود گفت:

— در این صورت چرا مرا از آلبن جدا کرده‌اید؟

مدیر گرفت:

— برای این که دلم خواسته.

مدیر پس از ادای این جواب حرکت کرد و از آنجا دور

شد.

کلود سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت. سکوت او همچون سکوت شیر گرفتار و بیچاره‌ای بود که بچماش را از او جدا کرده باشند.

در اینجا ناگزیر از ذکر این نکته‌ایم که رنج و اندوه فراق آلبن در اشتهای عجیب و سیری‌ناپذیر این زندانی کمترین خللی وارد نیاورد، بعلاوه کوچکترین تغییری بظاهر در حال او پیدا نشد. کلود راجع به آلبن با هیچ کدام از رفقای خود صحبت نمی‌کرد و در ساعت تنفس یکه و تنها در حیاط زندان می‌گشت. معلوم بود که گرسنه است و جز گرسنگی چیز دیگری از او فهمیده نمی‌شد.

با این وصف، کسانی که به روحیه او آشنایی بیشتری داشتند حس می‌کردند که غبار تیره و نحوست باری بر چهره مردانه‌اش نشسته است، و این حالت گرفتگی روز به روز بیشتر می‌شد، لیکن بظاهر از همه اوقات آرامتر و بشاشتر می‌نمود. بسیاری از زندانیان خواستند که جیره خود را با او تقسیم

کنند ولی او نپذیرفت و با لبخند پرمعنایی تقاضای ایشان را رد کرد.

از آن وقتی که کلود جواب یأس از مدیر زندان راجع به بازگشت آلبن شنیده بود هر شب مرتکب یک سلسله اعمال جنون آمیز می شد که از شخص سنگین و موقری مانند او بعید به نظر می رسید. هر شب وقتی مدیر بر حسب عادت به سرکشی کارگاه می آمد و از جلوی بساط کار کلود عبور می کرد کلود سر بالا می گرفت و چشم در چشم او می دوخت، سپس با لحنی حاکی از خشم و اضطراب، که در آن واحد هم تهدید بود و هم التماس، فقط این دو کلمه را به مدیر می گفت: آلبن چه شد؟ مدیر نیز یا اصلاً حرف او را نشنیده می گرفت و یا بی اعتنا شانه بالا می انداخت و دور می شد.

این مرد بخاطر این شانه بالا انداختن مقصر بود و کار خوبی نمی کرد زیرا برای تمام تماشاچیان آن صحنه های عجیب، محرز و مسلم شده بود که کلود ولگرد در دل خود تصمیم به کار خطرناکی گرفته است. تمام ساکنین زندان با بیصبری و اضطراب تمام منتظر بودند که از نتیجه نبرد بین خیره سری و لجاج و تصمیم و اراده باخبر شوند.

تمام زندانیان شاهد بودند که کلود پس از بارها تذکر یکبار به مدیر زندان گفت:

— گوش کنید، آقا، رفیق مرا به من پس بدهید و بدانید که اگر خواهش مرا بپذیرید کار خوبی می کنید. یادتان باشد که من دارم به شما می گویم.

بار دیگر، روز یکشنبه هنگامی که کلود در حیاط زندان

بر سر سنگی نشسته، آرنجها به روی زانو نهاده، سر در میان دودست گرفته و ساعتها خاموش و متفکر به همان حال مانده بود، یکی از محکومین موسوم به فایلت Faillette به او نزدیک شد و با خنده و هیاهو بر سرش بانگ زد و گفت:

— ها، شیطان، داری چکار می کنی؟

کلود سر سنگین و مردانه اش را آهسته بلند کرد و گفت:
— دارم کسی را محاکمه می کنم.

بالاخره یک شب، شب ۲۵ اکتبر ۱۸۳۱، هنگامی که مدیر به عادت معهود به کارگاه سرکشی می کرد کلود شیشه ساعتی را که صبح آن روز در یکی از راهروها پیدا کرده بود بر زمین زد و در زیر پا خرد کرد. صدای شکستن شیشه در کارگاه پیچید. مدیر پرسید این صدا از کجا برخاست. کلود فوراً گفت:

— چیزی نیست، آقا، من بودم. خواهش می کنم آلبن را برگردانید! رفیق مرا به من پس بدهید.
مدیر گفت: غیر ممکن است.

کلود آهسته و متین حرف زد و گفت:

— معذرا لازم است که آلبن را برگردانید.

سپس خیره خیره چشم در چهره مدیر دوخت و به گفته خود افزود:

— خوب فکر کنید! امروز ۲۵ اکتبر است. من تا چهار نوامبر به شما مهلت می دهم.

یکی از زندانبانان آقای د. را متوجه ساخت که کلود تهدیدش می کند و مجازات این جسارت زندان مجرد است.

مدیر با لبخند تنفر آمیزی گفت:

— خیر، خیر، زندان مجرد لازم نیست، باید با این قبیل اشخاص مدارا کرد.

فردای آن روز، هنگامیکه زندانیان در گوشهٔ آفتاب روی حیاط زندان به بازی و جست و خیز مشغول بودند و کلود در گوشهٔ دیگر، یکه و تنها و حزین و متفکر قدم می‌زد یکی از محکومین، موسوم به پرنو Pernot، به او نزدیک شد و گفت:

— ها، کلود، در فکر چه هستی؟ مثل این که خیلی غمگینی.

کلود گفت:

— در این فکرم که مبادا برای این آقای د. مهربان و نجیب حادثهٔ ناگواری پیش بیاید.

از ۲۵ اکتبر تا چهارم نوامبر نه روز تمام است و در این مدت روزی نشد که مدیر زندان از کارگاه بگذرد و کلود از وضع دلخراشی که فراق آلبن دوست عزیزش برای او پیش آورده بود آگاهش نکند. مدیر که از این همه تذکر بستوه آمده و لحن تقاضای کلود را به تهدید بیشتر شبیه دیده بود برای مدت بیست و چهار ساعت او را به زندان مجرد انداخت. بیچاره کلود از آن همه تقاضا و تذکر جز این ثمری ندید.

روز چهار نوامبر رسید. آن روز کلود با قیافه‌ای چنان بشاش و آرام از خواب برخاست که از روز فراق دوست عزیزش آلبن تاکنون کسی به وی ندیده بود. کلود همین که از خواب بیدار شد در داخل چیزی شبیه به صندوق که از چوب سفید ساخته بودند و او برای جا دادن لوازم زندگیش در پای

تختخوابش گذاشته بود جستجو کرد. کلود از آن «صندوق»
یک قیچی خیاطی و یک جلد کتاب پاره پاره Emile
تالیف ژان ژاک روسو (نویسنده و فیلسوف شهیر فرانسوی -
م.) را بیرون آورد. این قیچی تنها یادگاری بود که از زن عزیز
یعنی از مادر طفلش برای او مانده بود و خاطره کانون محقر
ولی سعادت بخش خانوادگی سابق را به یادش می‌آورد. این دو
چیز اصلاً بدرد کلود نمی‌خورد، زیرا قیچی فقط به کار زنان
می‌آید و کتاب بدرد باسوادان می‌خورد، و حال آنکه کلود نه
دوختن می‌دانست و نه خواندن.

در این اثنا کلود از محوطه سرپوشیده و خرابی که تازه با
آهک سفید کرده بودند و مخصوص گردشگاه زندانیان در
فصل زمستان بود گذر کرد. در حین عبور چشمش به یکی از
محکومین موسوم به فراری Ferrari افتاد که با کمال دقت به
میله‌های آهنین و قطور یکی از پنجره‌های زندان نگاه می‌کرد.
کلود قیچی خود را که در دست داشت به «فراری» نشان داد و
گفت:

— من امشب با این قیچی این میله‌ها را می‌برم.
فراری که می‌دانست کلود شوخی می‌کند قاه قاه خندید
و کلود نیز به خنده درآمد.

کلود صبح آن روز بیش از همه اوقات با حرارت و
جدیت به کار پرداخت و زودتر از هر روز کارش را به پایان
رسانید چنانکه هیچ روزی به این زودی و خوبی کارش را
انجام نداده بود، از جمله صبح آن روز با علاقه و دلسوزی تمام
کلاه حصیری را که یکی از نجای شهر تروا Troyes موسوم به

مسیو بره‌سیه M. Bressier به وی سفارش داده و قبلاً نیز بهای آن را پرداخته بود به اتمام رسانید.

کلود کمی قبل از ظهر به بهانه چیزی، به کارگاه نجاری که در طبقه یکم و در زیر کارگاه خود او واقع شده بود فرود آمد. کلود در آنجا نیز طرف توجه و احترام کارگران بود و همه او را دوست می‌داشتند ولی او کمتر پیش ایشان می‌رفت، به همین جهت تا او را دیدند همه یک صدا گفتند:

— عجب! رفقا، کلود آمد!

کارگران پروانه‌وار به دور او جمع شدند. گویی دیدن او برای ایشان در کارگاه خویش جشن بزرگی بود. کلود نگاه سریعی به میان اتاق انداخت. هیچ یک از نگهبانان و بازرسان زندان در آنجا نبود.

کلود پرسید:

— که حاضر است امروز تیشه‌اش را به من به امانت

بدهد؟

پرسیدند:

— تیشه برای چه می‌خواهی؟

کلود گفت:

— می‌خواهم امشب مدیر کارگاهها را بکشم.

فوراً تیشه‌های متعددی به او نشان دادند تا هر کدام را بخواهد انتخاب کند. کلود تیشه‌ای را که از همه کوچکتر و تیزتر بود برداشت و در جیب شلوار خود پنهان کرد و از در بیرون رفت. در کارگاه نجاران بیست و هفت نفر کارگر کار می‌کردند. کلود به هیچ یک از ایشان سفارش نکرد که این راز

را مخفی نگاهدارند معه‌ها همه ایشان همچون راز خویش در کتمان آن کوشیدند و حتی در میان خود نیز از آن یاد نکردند. هر یک از کارگران منتظر عاقبت کار بود. کاری بسیار وحشت‌خیز و در عین حال ساده و روشن در پیش بود که کمترین پیچیدگی و ابهامی در آن دیده نمی‌شد زیرا کلود نه نصیحت کسی را می‌شنید و نه از خیال خود انصراف حاصل می‌کرد.

یک ساعت بعد، کلود به محکوم جوانی که شانزده سال بیشتر نداشت و در گوشه‌ای از گردشگاه زندان از بیکاری خمیازه می‌کشید نزدیک شد و به او نصیحت کرد که خواندن و نوشتن بیاموزد. در این هنگام یکی از زندانیان موسوم به فایت Faillite به او نزدیک شد و به جیب شلوارش نگاه کرد و گفت:

— شیطان، این دیگر چیست که در جیب مخفی کرده‌ای؟
کلود گفت:

— تیشه‌ایست که امشب می‌خواهم با آن آقای د. را بکشم.

بعد بلافاصله پرسید:

— مگر پیدا است؟

فایت گفت:

— بلی کمی پیدا است.

بقیه ساعات آن روز به طور عادی گذشت. در ساعت هفت شب هر دسته از کارگران را در کارگاه خود جمع

کردند. نگهبانان برحسب معمول بیرون رفتند تا دوباره پس از سرکشی مدیر بازگردند.

کلود و لگرد نیز مانند سایر رفقاییش در کارگاه باقی ماند. آن شب در آن کارگاه صحنه‌ای فوق‌العاده عجیب دیده شد، صحنه‌ای مشحون از عظمت و وحشت، صحنه‌ای که هیچ تاریخی در عالم نظیر آن را به یاد نداشته و نقل نکرده است. بنا به تحقیقاتی که بعداً بازپرس قضیه به عمل آورد در آن شب با خود کلود هشتاد و دو دزد در آن کارگاه حضور داشتند.

می‌گویند همین که بازرسان و نگهبانان زندان از اتاق کارگاه خارج شدند و کارگران را تنها گذاشتند، ناگهان کلود بر روی نیمکت خود ایستاد و اعلام کرد که می‌خواهد چند کلمه با رفقاییش صحبت کند. سکوت محض بر کارگاه مستولی شد، کلود با صدای بلند به سخن درآمد و گفت:

— شما همه می‌دانید که آلبن برادر من بود. جیره‌ای که در این زندان به من می‌دهند مرا سیر نمی‌کند و با آن که از دسترنج مختصری که می‌گیرم قدری هم نان اضافی می‌خرم باز گرسنه می‌مانم. آلبن هر روز جیره خود را با من تقسیم می‌کرد. علاقه من به او ابتدا از این نظر بود که مرا غذا می‌داد و بعداً از این جهت شد که مرا دوست می‌داشت. آقای د. مدیر زندان ما را از هم جدا کرد در صورتی که بودن ما با هم هیچ گونه ضرری به حال او نداشت. این آقای مدیر مرد شریری است که از آزار دیگران لذت می‌برد. شما همه شاهدید که من چندین بار آلبن را از او بازخواستم ولی او وقتی به تقاضای من نهاد. من تا

چهارم ماه نوامبر به او مهلت دادم که شاید رفیق مرا به من برگرداند ولی او برای همین امر مرا به زندان مجرد انداخت. ناچار من در این مدت او را در پیشگاه وجدان خود محاکمه و محکوم به مرگ کرده‌ام. امروز درست چهارم نوامبر است و آقای مدیر تا دو ساعت دیگر برای سرکشی معمولی خود خواهد آمد. من به همه شما اعلام می‌کنم که جداً تصمیم به کشتن او دارم. آیا در میان شما کسی هست که اعتراض به این موضوع داشته باشد؟

حاضران همه سکوت اختیار کردند.

کلود دوباره به سخن پرداخت. به طوریکه می‌گویند بیانات او در کمال فصاحت و بلاغت که خود یکی از خصال ذاتی او بود ادا شد.

کلود شخصاً به قبح عملی که در آن شب می‌خواست مرتکب شود اعتراف می‌کرد ولی معتقد بود که در آن مورد بیگناه است. کلود برای توجیه تصمیم خود وجدان هشتاد و یک دزد را که به سخنان او گوش می‌دادند گواه گرفت و توضیح داد که:

— اولاً، موضوع به جای باریکی کشیده است.

ثانیاً، انسان در بعضی موارد در بحرانهای زندگی به بن‌بستی می‌رسد که خروج از آن ممکن نیست و قضیه انتقام شخصی در این مرحله نیز یکی از آن بن‌بست‌هاست.

ثالثاً، سلب حیات از مدیر ظالم زندان بی‌آنکه جان خود را فدا کند برای او میسر نیست و چه بهتر که جان خود را در راه هدف صحیح و عادلانه‌ای فدا کند.

رابعاً، اتخاذ چنین تصمیم بجایی سرسری و ناپخته نبوده و دو ماه تمام روز و شب در این پاره اندیشیده است.

خامساً، خود او معتقد است که اتخاذ چنین تصمیمی ناشی از تعصب و احساسات صرف نیست و اگر چنین است از دوستان خود تقاضا دارد از این خیال منصرفش کنند و براه راستش باز آورند.

سادساً، از صمیم قلب حاضر است در مقابل دلایل صحیحتر و منطقیتر از دلایل خود تسلیم شود.

سابعاً، به هر صورت آقای د. را خواهد کشت ولی اگر کسی به اصل عمل اعتراض داشته باشد او حاضر است اعتراضش را بشنود.

تنها یکی از کارگران تذکر داد که بهتر است کلود پیش از اینکه آقای مدیر را بکشد برای آخرین بار به او اتمام حجت کند، شاید او از خر شیطان پائین بیاید.

کلود این تذکر را وارد دانست و قول داد که به آن عمل کند.

ساعت بزرگ دیواری زندان هشت ضربه متوالی زد و مدیر می‌بایست در ساعت ۹ به سرکشی بیاید.

باری همین که آن «دیوان تمیز» عجیب که قضات و مستشاران آن دزدان زندانی بودند حکم صادره از پیشگاه وجدان کلود را ابرام کردند دوباره قیافه کلود وضع آرام و موقر پیشین را بازیافت. کلود تمام لباسهای کهنه و نو و کلیه مایملک ناچیز خود را بر روی میزی ریخت. سپس کسانی را که بعد از آلبن بیش از همه دوست می‌داشت یک یک پیش

خواند و هر چه داشت بین ایشان تقسیم کرد، فقط قیچی را برای خود نگاهداشت.

بعد همه رفقاییش را در آغوش گرفت و از ایشان وداع کرد. عده‌ای گریه می‌کردند ولی کلود به روی آنان لبخند می‌زد.

در این ساعت آخر کلود گاهی چنان با متانت و خونسردی و خوشرویی صحبت می‌کرد که بسیاری از دوستانش امیدوار شدند شاید از تصمیم خوفناک خود انصراف پیدا کرده باشد. حتی یکبار یکی از شمعهای انگشت شمار کارگاه را با بادبینی خود خاموش کرد و همه خندیدند. کلود گاهی از این سبکسریهای بچگانه، که منافی با وقار و سنگینی ذاتی او بود، داشت و این ثابت می‌کرد که او یک روز از ولگردان معروف پاریس بوده و با آن که اکنون مردی شده است، هیچ چیز نمی‌تواند از یادآوری گاه گاه خاطره آن دوران شیرین کوچک گردیش جلوگیری کند.

کلود ناگاه متوجه شد که یکی از زندانیان لاغر و پریده رنگ کارگاه خیره خیره به او نگاه می‌کند و می‌لرزید. مسلم بود که ترس او از وقوع حادثه‌ای است که همه انتظارش را می‌کشند. کلود آهسته به او دلداری داد و گفت:

— جوان، چرا می‌ترسی؟ شجاع باش، این کار بیش از چند لحظه طول نخواهد کشید.

سپس وقتی که لباسهایش را بین کارگران تقسیم کرد و ایشان را وداع گفت و دست همه را فشرد متوجه شد که چند نفر در گوشه‌های تاریک کارگاه آهسته صحبت می‌کنند و از

حادثه‌ای که در شرف وقوع است مضطربند. کلود فرمان داد که سرگرم کار خود شوند. همه اطاعت کردند و سکوت فضای کارگاه را فرا گرفت.

کارگاهی که صحنهٔ این ماجرا شد سالن بزرگی بود به شکل مربع مستطیل که دو دیوار دراز دو ضلع طویل آن را تشکیل می‌داد و از دو طرف دارای پنجره‌های متعددی بود که به حیاط زندان باز می‌شد. در دو انتهای سالن دو در مقابل هم قرار داشت. بساط کارگران و نیمکت ایشان در دو طرف اتاق و در کنار پنجره‌ها قرار گرفته و از دو طرف، نیمکتها طوری به دیوار چسبیده بودند که در وسطشان راهرو باریک و درازی ایجاد شده بود. این راهرو طول اتاقی را طی می‌کرد و به خط مستقیم از دری به در دیگر منتهی می‌شد. مدیر کارگاهها هر وقت به سرکشی می‌آمد می‌بایست از این راهرو باریک بگذرد. مدیر معمولاً از در جنوبی داخل می‌شد و از در شمالی بیرون می‌رفت، در حین عبور کارگران را از چپ و راست مورد بازرسی قرار می‌داد و اغلب نیز این فاصله را بدون توقف و نسبتاً سریع طی می‌کرد. کلود خود نیز در پشت نیمکت خویش مستقر شده و مانند ژاک کلمان Jacques Clément که به نماز و دعا می‌پرداخت دوباره به کار پرداخته بود.

همه منتظر بودند. آن لحظهٔ شوم نزدیک می‌شد. ناگهان طنین زنگ به گوش رسید و کلود گفت:

— کشیک زندان خبر می‌کند.

آنگاه کلود از جا برخاست و بسرعت قسمتی از سالن را طی کرد و در کنار در ورودی کارگاه، در طرف چپ، آرنج

خود را بر بساط کار یکی از کارگران تکیه داد. سیمای او کاملاً آرام و بشاش بود.

نه ضربه متوالی از ساعت دیواری زندان به گوش رسید. در باز شد و مدیر به درون آمد. آقای مدیر مانند همیشه تنها بود.

ورود او با چهره‌ای باز و خندان و در عین حال حاکی از خرسندی و بی‌اعتنایی و سنگدلی صورت گرفت. مدیر کلود را که در طرف چپ در ورودی ایستاده بود ندید. دست راستش را در جیب شلوارش مخفی کرده بود و در حینی که به سرعت از جلو بساط کارگران جلو سالن می‌گذشت سرش را گاهی بالا می‌انداخت و زیر لب زمزمه می‌کرد و نگاه عادی و سردی به اطراف می‌دوخت و اصلاً متوجه نبود که حلقهٔ چشمانی که او را احاطه کرده‌اند نگران چه واقعهٔ جانگدازی هستند و به چه حالی به او می‌نگرند.

مدیر ناگهان صدای پایی پشت سر خود حس کرد و بسرعت به عقب برگشت.

صدای پا از کلود ولگرد بود که از چند لحظهٔ پیش او را تعقیب می‌کرد.

مدیر مضطرب شد و گفت:

— ها تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا سر جای خودت نیستی؟
انسان از روزی که به زندان می‌افتد دیگر انسان نیست بلکه به او به چشم سگ پستی می‌نگرند و از راه توهین و تحقیر همیشه به او «تو» خطاب می‌کنند.

کلود با احترام تمام جواب داد:

— ببخشید آقای مدیر، چند کلمه عرض داشتم.

مدیر پرسید:

— در چه موضوعی؟

کلود گفت: راجع به آلبن.

مدیر گفت:

— باز هم راجع به آلبن؟

کلود گفت:

— بلی، همیشه راجع به او.

مدیر براه خود ادامه داد و گفت:

— عجب! پس معلوم می‌شود بیست و چهار ساعت زندان

مجرد برای تو کافی نبوده است.

کلود همچنان به دنبال او براه افتاد و گفت:

— آقای مدیر، رقیق مرا به من پس بدهید!

مدیر گفت:

— غیر ممکن است.

کلود با لحنی که شیطان را به رقت می‌آورد گفت:

— آقای مدیر، استدعا می‌کنم رفیق مرا به من برگردانید،

آن وقت ببینید که من چقدر خوب کار خواهم کرد. شما که

آزادید فرقی به حالتان نمی‌کند و معنی دوست را چنان که باید

نمی‌فهمید ولی من بیچاره در این چهار دیواری زندان محبوسم.

شما می‌توانید به هر جا که دلتان خواست بروید و بیایید ولی من

کسی را بجز آلبن ندارم. شما را به خدا او را به من برگردانید.

شما که می‌دانید آلبن به من غذا می‌داد. پس دادن آلبن برای شما

بجز گفتن یک کلمه «بلی» زحمتی ندارد. برای شما چه فرق

می‌کند که در یک کارگاه دو نفر به نام کلود و آلبین با هم باشند یا نباشند، و اصل موضوع هم غیر از این چیزی نیست. آقای د. عزیز و مهربانم، من از شما استدعا می‌کنم، شما را به خدا سوگند می‌دهم رفیق مرا به من پس بدهید.

شاید کلود هرگز در عمرش از یک زندانبان تا به این پایه التماس و درخواست نکرده بود. بیچاره وقتی از گفتن خسته شد به انتظار جواب مساعد سکوت کرد. مدیر با حرکتی حاکی از خشم و بیحوصلگی جواب داد:

— گفتم غیر ممکن است و دیگر هم نمی‌خواهم در این باره چیزی بشنوم، تو که مرا ذله کردی!

مدیر پس از ادای این چند کلمه چون عجله داشت بر سرعت خود افزود و کلود نیز قدمها را تند کرد. هر دو ضمن صحبت به در خروجی رسیده بودند. هشتاد دزد نگاه می‌کردند و نفس زنان گوش فرا داده بودند.

کلود آهسته دامن لباس مدیر را گرفت و گفت:
— ولی برای اینکه بدانم چرا محکوم به مرگ شده‌ام لااقل به من بگویید چرا آلبین را از من جدا کرده‌اید.
مدیر گفت:

— یک دفعه دیگر هم به تو گفتم: برای این که دلم خواست.

مدیر پشت به کلود کرد و دست به طرف دستگیره در خروجی برد.

کلود بمحض شنیدن آخرین جواب یأس یک قدم عقب رفت. هشتاد مجسمه‌ای که در آن شب ساکت و مبهوت نگاه

می کردند دیدند که دست راست او به جیب شلوارش فرو رفت و با تیشه بیرون آمد. آن دست در هوا بلند شد و پیش از این که مدیر بتواند فریادی بکشد سه ضربه و حشتناک تیشه، در یک نقطه، سرش را شکافت. مدیر بدبخت از پا در آمد و در حینی که به پشت می افتاد ضربه چهارم صورتش را از هم درید، و چون طوفان خشم فوراً فرو نمی نشیند کلود ضربه پنجمی بر ران راست قربانی خود فرود آورد ولی این ضربه دیگر ثمری نداشت زیرا مدیر مرده بود.

آنگاه کلود تیشه را به کناری انداخت و بانگ برآورد که: «نوبت دیگری است» و مقصود از «دیگری» خودش بود. کارگران همه دیدند که کلود از جیب کتش قیچی کوچک «زنش» را بیرون کشید و بی آنکه کسی به فکر جلوگیری از او بیفتد آن را در سینه خود فرو برد. تیغه قیچی کوتاه و سینه کلود عمیق بود، به همین جهت بیش از بیست بار آن را در سینه خود گرداند و هر بار فریاد زد: امان ای دل کافر من، حیف که دستم به تو نمی رسد!... کلود بالاخره به خون خود آغشته شد و بیهوش بر سر نعش قربانی خویش افتاد.

آیا کدامیک از آن دو فدای دیگری شده بود؟

باری همینکه به هوش آمد خود را بر تخت خواب خفته و سینه اش را به باند و پارچه پیچیده دید. خواهران پرستار و یک نفر قاضی تحقیق بر بالای سرش ایستاده بودند. قاضی مرتباً از وضع او جویا می شد و هر بار می پرسید:

«خوب، حال شما چطور است؟»

از بدن کلود خون زیادی رفته بود ولی قیچی کوچکی که او می‌خواست به وسیله آن دست به عمل جنون‌آمیز خودکشی بزند وظیفه خود را انجام نداده و هیچ یک از ضربات وارده کارگر نیفتاده بود. زخمی که برای کلود کشنده بود همان بود که بر فرق مدیر وارد آورده بود.

تحقیقات بازپرس شروع شد. نخستین بار از او پرسیدند که آیا مدیر کارگاههای زندان کلروو را کشته است یا نه. کلود جواب داد: بلی. از او پرسیدند که چرا کشته است. گفت: برای اینکه دلم خواست.

معهدا هنگامی رسید که زخمهای کلود باز شد و تبی چنان سخت بر او عارض گردید که به حال احتضار افتاد.

ماههای نوامبر و دسامبر و ژانویه و فوریه به معالجه و پرستاری او گذشت. طبیبان و دادرسان بر بالین کلود در رفت و آمد بودند. طبیبان می‌خواستند زخمهای او را شفا بخشند و دادرسان می‌کوشیدند که دار او را برپا کنند.

الغرض در شانزدهم ماه مارس ۱۸۳۲ کلود کاملاً شفا یافت و در برابر میز دادگاه جنایی شهر تروا حاضر شد. هر چه جمعیت در شهر بود در محاکمه او حضور یافت.

کلود با سر و وضع مرتبی در دادگاه حاضر شد. سرش برهنه و صورتش کاملاً تراشیده بود. در تنش جامه ماتم خیز زندانیان کلروو که دارای خطوط سفید و خاکستری بود دیده می‌شد.

دادستان کل تالار دادگاه را از تفنگ و سرنیزه پر کرده

و مدعی بود که این احتیاط را برای «مراقبت دزدانی که به عنوان شاهد قضیه در دادگاه حضور خواهند یافت» به کار برده است. هنگامی که قضات خواستند دادرسی را شروع کنند مشکل بزرگی پیش آمد و آن این بود که هیچ یک از شهود واقعه چهارم نوامبر حاضر نمی شدند علیه کلود گواهی دهند. رئیس دادگاه ایشان را تهدید کرد که اگر گواهی ندهند ناچار از اختیارات قانونی خود استفاده خواهد کرد ولی این تهدید نیز ثمری نبخشید. آنگاه خود کلود فرمان داد که گواهی دهند. بلافاصله زبانها باز شد و شهود هرچه در آن شب دیده بودند در محضر دادگاه ادا کردند.

کلود با دقت تمام به بیانات ایشان گوش فرا داده بود هر وقت یکی از آنان یا بر اثر فراموشی و یا به خاطر ارادتی که به کلود داشت قسمتی از وقایع را به نفع متهم تحریف و یا حذف می کرد کلود خود بیان او را اصلاح می کرد. شهود، یک یک، سلسله وقایعی را که مادر این کتاب نقل کردیم در محضر دادگاه گواهی دادند.

در جریان دادرسی لحظه ای پیش آمد که زنها زار زار گریستند. منشی دادگاه آلبن را احضار کرد، چه اکنون نوبت او بود که ادای گواهی کند. آلبن وقتی وارد شد می لرزید و گریه می کرد. آلبن در تالار دادگاه بی اختیار به طرف کلود دوید و خود را در آغوش او انداخت. ژاندارمها نتوانستند جلو او را بگیرند. کلود رفیقش را تنگ در آغوش گرفت و سپس با لبخند پر معنایی رو به دادستان کل کرد و با اشاره به آلبن گفت:

— این دزدی است که نان خود را با گرسنگان تقسیم می‌کند.

و بعد دست آلبین را بوسید.

وقتی گواهی گواهان به پایان رسید آقای دادستان کل از جا برخاست و چنین بیان ادعا کرد.

— آقایان دادرسان محترم، جنایتکارانی مانند کلود ولگرد برای جامعه خطرناکند و اگر دست انتقام قانون گریبان ایشان را نگیرد چندی نمی‌گذرد که مبانی اجتماع متزلزل خواهد شد و در ارکان آن خلل وارد خواهد آمد.

پس از این نطق تاریخی، وکیل کلود از جا برخاست و به دفاع پرداخت. بعد از او باز دادستان صحبت کرد و باز وکیل کلود جواب داد. خلاصه، بیانات مخالف و موافق به ترتیب رد و بدل شد و هر یک چنان که عادت اوست به تفصیل و تشریح پرداخت و تشریفات که کلاً بنام محاکمه جنایی موسوم است انجام گرفت.

سرانجام کلود چنین فهمید که صحبت کافی نبوده و گفتنیها گفته نشده است. او نیز بنوبه خود از جا برخاست و حرف زد. کلود چنان خوب و متین و شمرده صحبت کرد که هر مرد باهوش و نکته سنجی در دادگاه متعجب شد. گویی این کارگر بدبخت ناطق بود نه قاتل. کلود ایستاده بود و به صدایی نافذ و شمرده صحبت کرد. نگاهش روشن و مصمم و شرافت بار و حرکاتش یکنواخت ولی حاکی از قدرت و ابهت بود. کلود وقایع را به طرزی بسیار ساده و همانگونه که بود بیان کرد. لحن سخنش بسیار متین و جدی بود. در سخن جانب همه

چیز را نگاهداشت و به هیچ وجه راه مبالغه و اسراف نپیمود، یعنی نه چیزی برخلاف واقع به نفع خود گفت و نه چیزی از ماجرا حذف کرد. ناطق مانند یک وکیل زیردست تکیه به ماده ۲۹۶ قانون مجازات کرد و از آن منحرف نشد. گاهی بیانات او به آن پایه فصاحت و بلاغت می‌رسید که شنوندگان را به هیجان می‌آورد، چنان که مردم کلمات او را در گوش هم تکرار می‌کردند. از هیجان مردم زمزمه در دادگاه پدید می‌آمد و کلود از آن، برای تجدید نفس استفاده می‌کرد و نگاهی پرکیر و نخوتی به حضار می‌انداخت. در سایر موارد با آنکه کلود سواد نداشت مانند یک فرد تحصیلکرده آرام و مؤدب و متشخص بود. گاه نیز متواضع و افتاده بود و در مواردی که قهراً بایستی خشمگین و برآشفته باشد با دقت و خونسردی تمام قضایا را شرح می‌داد، چنانکه موجب خرسندی و خوش آیند خاطر قضات می‌گردید. کلود در جریان دادرسی فقط یک بار اختیار از دستش بدر رفت و دستخوش طوفان خشم و غضب شد و آن وقتی بود که دادستان در ضمن نطق خود گفت:

— کلود ولگرد مدیر کارگاهها را بدون جهت و بی‌آنکه از ناحیه او تعدی و اجحافی دیده باشد کشته است و بنابراین بزه از جنبه «تحریک» نداشته و مشمول علل مخففه نمی‌گردد.

در اینجا کلود ناچار برآشفته و گفت:

— «چطور؟ مرا تحریک نکردند؟ راستی عجیب است! خوب، آقای دادستان، حق با شماست! می‌فهمم چه می‌گویید. اگر مرد مستی در خیابان مشتی به من بزند و من او را بکشم به عقیده شما در این قتل محرک داشته‌ام و شما هم به من رحم

می‌کنید و مشمول علل مخففه‌ام می‌دانید و بجای این که مرا بکشید به حبس با کار اجباریم محکوم می‌کنید، لیکن اگر مردی که مست نیست و به تمام معنی بالغ و عاقل و رشید و مختار است در مدت چهار سال روح مرا آزار دهد، چهار سال تمام مرا تحقیر و تخفیف کند، چهار سال تمام هر روز و هر ساعت و هر دقیقه نیش سوزنی به هر جای بدنم که خواست فرو کند، زنی داشته باشم که به خاطر او مرتکب دزدی شوم و او مرا با آن زن زجر و عذاب دهد. کودکی داشته باشم که به خاطر او دزدی کنم و او مرا با آن کودک شکنجه کند، نان نداشته باشم بخورم و رفیقی پیدا شود که به من نان بدهد، او این رفیق را از من جدا کند و نانم را ببرد، من باز گشت رفیق را بخواهم و او مرا به حبس مجرد بپندازد، من به چنان جاسوس پست فطرتی «شما» خطاب کنم و او از راه اهانت و تحقیر به من «تو» بگوید، من با او درد دل کنم که در رنج و عذابم و او به من جواب دهد که «خفه شو مرا ذله کردی» در این صورت انتظار دارید که من چه بکنم. منم ناچار او را می‌کشم، و شما هم معتقدید که من جانور خطرناکی هستم و آدم کشته‌ام و در این قتل یا بقول شما در این جنایت محرکی نداشته‌ام. بعد هم می‌خواهید سر مرا ببرید، بسیار خوب ببرید، عرضی ندارم.»

به عقیده ما علل مخففه مورد نظر قانونگذار که در قانون مجازات عمومی برای مجرمین در نظر گرفته شده تنها متکی بر عوامل محرکه حسی است و از این نظر بسیار ناقص است، در صورتی که نطق ساده و بی‌پیرایه کلود ولگرد ثابت کرد که عوامل اخلاقی و معنوی تحریک نیز وجود دارد که بایستی

مبنای علل مخففه قرار گیرد و قانونگذار متأسفانه آنها را فراموش کرده است.

همینکه ختم دادرسی اعلام شد رئیس دادگاه خلاصه رأی عادلانه و منطقی خود را تدوین کرد و ماحصل آن چنین بود که کلود ولگرد زندگی ننگباری داشته و جانور مخوفی بوده، ابتدا از معاشرت و تماس نامشروع با زنی هرجایی شروع کرده، سپس مرتکب دزدی شده و سرانجام دست به قتل مرد بی‌گناهی زده است. پرونده او حاکی است که تمام این ماجراها صحیح بوده و کوچکترین تردید و ابهامی برای دادرسان باقی نگذاشته است.

وقتی رئیس دادگاه قضات محکمه را به اتاق مشاوره می‌فرستاد برای آخرین بار از متهم پرسید که آیا اظهاری نسبت به تشخیص دادگاه دارد یا نه. کلود گفت:

— خیر، عرض چندانی ندارم. من که در نظر شما دزد و جانی تشخیص داده شده‌ام دیگر چه بگویم! البته دزدی کرده و مرتکب قتل هم شده‌ام ولی شما آخر از خود بپرسید که من چرا دزدی کرده‌ام، چرا آدم کشته‌ام؟ آقایان قضات، اگر راست می‌گویید به این دو سؤال جواب بدهید!

دادرسان پس از یک ربع ساعت بحث و مطالعه و تبادل افکار کلود ولگرد را محکوم به اعدام کردند.

نکته‌ای که قابل توجه است اینست که از آغاز محاکمه بسیاری از دادرسان متوجه شده بودند که لقب کلود «ولگرد» است و این کلمه تأثیر عمیقی در ایشان بخشیده بود.

حکم اعدام کلود را برای خود او خواندند و او فقط گفت:

— بسیار خوب! ولی آخر نگفتید چرا این مرد مرتکب دزدی شده؟ چرا آدم کشته؟ دو سؤال اساسی و اصلی همین است که شما جواب ندادید.

وقتی کلود را به زندان برگرداندند شام خود را با شادی و طرب خورد و با خود گفت:

— سی و شش سال رنج!

کلود حاضر نبود از رأی دادگاه جنایی تمیز بخواهد. یکی از خواهران پرستار که قبلاً از او مراقبت و پرستاری کرده بود به سراغش آمد و در حالی که بر سرنوشتش اشک می ریخت، از او تقاضا کرد که از حکم صادره تمیز بخواهد. کلود تا لحظه آخر مهلت قانونی مقاومت ولی عاقبت دلش به حال آن زن سوخت و از حکم اعدام خود فرجام خواست لیکن متأسفانه در لحظه ای که درخواست فرجامش را امضاء می کرد چند دقیقه از ضرب الاجل قانونی سه روزه گذشته بود. بیچاره زن پرستار به پاس حق شناسی پنج فرانک به کلود پول داد. کلود پول را گرفت و از او تشکر کرد.

در آن لحظاتی که درخواست فرجام کلود به علت انقضای مهلت قانونی رد می شد زندانیان تروا که همه فدایی او بودند به وی پیشنهاد فرار کردند ولی او پیشنهاد ایشان را نپذیرفت. زندانیان از روزنه دخمه ای که کلود در آن محبوس بود چند بار میخ و سیم و دلو بزرگ برای او انداختند. و هر یک از این افزارها برای مرد زرنگ و باهوشی مانند کلود کافی

بود که به وسیله آن در دخمه را بگشاید و فرار کند ولی او نه تنها در صدد فرار برنیامد بلکه میخ و سیم و دلو را نیز تحویل زندانبان داد.

سرانجام، در روز هشتم ژوئن ۱۸۳۲ یعنی هفت ماه و چهار روز پس از ارتکاب قتل، حکم اعدام درباره کلود اجرا شد. آن روز در ساعت هفت صبح منشی دادگاه جنایی به زندان رفت و به کلود اطلاع داد که تقاضای فرجامش رد شده و بیش از یک ساعت دیگر زنده نیست. کلود با خونسردی تمام گفت:

— باشد، من که دیشب بسیار خوب خوابیدم و حتی نمی‌دانستم که از این بعد نیز راحت و آرام خواهم خوابید. گویی سخن مردان نیرومند در دم مرگ ابهت و جلال مخصوصی پیدا می‌کند.

ابتدا کشیش و سپس جلاّد آمد. کلود با یکی تواضع و فروتنی کرد و با دیگری با لطف و مهربانی مواجه شد و از بذل جسم و روح خود مضایقه نکرد.

کلود در لحظات آخر نیز بر فکر و روح خود تسلط کامل داشت و اصلاً خود را نباخته بود. در آن هنگام که موهای سرش را قیچی می‌کردند شخصی در زوایای تاریک زندان راجع به مرض وبا که می‌گفتند شهر «تروا» را تهدید می‌کند صحبت می‌کرد. کلود که گوش می‌داد با لبخند پرمعنای گفت:

— من که نمی‌ترسم، من از شر وبا راحتم. کلود در عین حال به اوراد و ادعیه کشیش نیز گوش فرا

داد و در دل متأسف و پشیمان بود که چرا تعالیم دینی را فرا نگرفته است.

کلود تقاضا کرده بود که قیچی کوچک یادگار «زنش» را به او پس بدهند و این تقاضا مورد قبول واقع شده بود. از قیچی مزبور بیش از یک تیغه نماند بود زیرا تیغه دیگر آن در سینه کلود شکسته بود کلود از زندانبان خواهش کرد که این قیچی را از طرف او به رسم یادگار برای آلبن بفرستد و همچنین تقاضا کرد که جیره نان آن روزش را نیز به این هدیه ناچیز اضافه کنند و به دوست عزیزش برسانند.

کلود از کسانی که در پای گیوتین دستش را می‌بستند خواهش کرد که سکه پنج فرانکی یعنی آخرین مایملک او را که آن دختر پرستار به وی بخشیده بود در دست راستش بگذارند.

یک ربع به ساعت هشت مانده کلود به اتفاق ملتزمین بدقدمی که معمولاً به همراه محکوم به پای گیوتین می‌آیند از زندان بیرون آمد. کلود پای پیاده حرکت می‌کرد. رنگش پریده بود ولی با قدمهای متین و شمرده پیش می‌رفت. چشمان او در حین حرکت به صلیب کشیش دوخته شده بود.

مجریان قانون آن روز را بدین جهت برای اعدام کلود انتخاب کرده بودند که روز بازار بود و اطمینان داشتند که جمع بیشتری ناظر و تماشاگر آن صحنه دلخراش خواهند بود. در فرانسه هنوز دهات و قصباتی هست که مردم آن نیمه وحشی هستند و هر وقت بخواهد مردی را بکشند ایشان از تماشای آن لذت می‌برند.

کلود با شهامت و متانت از پلمهای گیوتین بالا رفت و چشمش همچنان به صلیب مقدس دوخته بود. بیچاره می‌خواست کشیش و جلاد هر دو را در آغوش کشد. از یکی تشکر کند و دیگری را ببخشد، ولی چنان که حکایت می‌کنند جلاد آهسته او را عقب زد. در آن لحظه که یکی از شاگردان جلاد کلود را به آن ماشین نفرت‌انگیز می‌بست بیچاره محکوم اشاره‌ای به کشیش کرد و سکه پنج فرانکی را که در دست راستش بود به او نشان داد و گفت:

— پدر، این پول را به فقرا بدهید.

و چون در آن هنگام ساعت دیواری بزرگ میدان ساعت هشت را اعلام کرد طنین ضربات ساعت صدای محکوم را پوشاند و کشیش ناچار گفت که صدایش را نمی‌شنود. کلود کمی صبر کرد و در فاصله بین دو ضربه دوباره به آرامی گفت:

— برای فقرا!

هنوز ساعت دیواری ضربه هشتم را نزده بود که ماشین وحشتزای گیوتین آن سر برآزنده و هوشمند را بر زمین انداخت. راستی اجرای مجازاتهای عمومی و قوانین مربوط به آن عجیب و تماشائی است! در همان روز که گیوتین منحوس هنوز بر پا و به خون کلود ولگرد آغشته بود فروشدگانی که در آن بازار به فروش اجناس مشغول بودند به خاطر اعتراضی که به نرخ مقرر شهرداری داشتند دست به طغیان و آشوب زدند و نزدیک بود یکی از مأمورین عوارض نیز بر اثر آن بلوا و آشوب به پای گیوتین برود. راستی‌ای ملت مطیع و نجیب فرانسه، نمی‌دانم عاقبت این قوانین عجیب با شما چه خواهند کرد؟...

به عقیده ما لازم بود که داستان کلود و لگرد به تفصیل گفته شود زیرا هر یک از فصول آن ممکن بود سر فصل کتاب بزرگی واقع شود که در آن، مشکل ملت در قرن نوزدهم حل گردد.

در زندگی مهم و قابل توجه کلود دو مرحله اصلی وجود دارد:

یکی مرحله قبل از سقوط و یکی بعد از سقوط، و در ورای این دو مرحله دو قضیه بزرگ مطرح است: یکی مسأله تربیت و یکی هم قضیه مجازات، و مابین این دو قضیه تمام اجتماع قرار گرفته است.

این مرد مسلماً صحیح و سالم از مادر متولد شده و قوای جسمی و فکریش خوب بوده و همه گونه استعداد نیز داشته، پس چه نقصی در زندگی او بوده است؟ فکر کنید.

این امر یک مسأله بزرگ تناسبی است که حل آن با آنکه هنوز صورت عمل به خود نگرفته است تعادل جهان را برقرار خواهد کرد. حل مسأله اینست که:

به همان اندازه که طبیعت به انسان موهبت می‌کند اجتماع نیز از او دریغ نرزد. شما کلود ولگرد را خوب ببینید! این مرد بیشک هم مغز خوبی داشت و هم قلب خوبی. لیکن تقدیر او را در اجتماع چنان فاسدی انداخت که ناچار کارش به دزدی کشید. سپس اجتماع او را در زندان چنان بدی گرفتار کرد که عاقبت دست به آدم‌کشی زد.

مقصر واقعی کیست؟ آیا خود اوست یا ما هستیم؟ این سؤال سرسری نیست، مسأله‌ایست جدی و اصولی، قضیه‌ایست جانگداز و تأثرانگیز که امروز فکر و روح تمام متفکرین و هوشمندان عالم را به خود مشغول داشته و دامن قباى بشریت را گرفته است و می‌کشد. مسأله‌ایست که عاقبت روزی راه بر انسان می‌گیرد تا بشر را مجبور کند روبرو در چهره او بنگرد و لااقل بپرسد که این مزاحم سمج از جانش چه می‌خواهد.

نگارنده می‌کوشد تا شاید بتواند آنچه خود از این مسأله بزرگ درک می‌کند به رشته تحریر در آورد.

انسان وقتی با چنین وقایعی مواجه می‌شود، وقتی فشار ابهام و پیچیدگی این مسائل را بر مغز خود حس می‌کند از خود می‌پرسد که اگر هیئت حاکمه در فکر حل این مشکل نیست پس در فکر چیست؟

مجلسین هر سال سخت سرگرم بحث و مجادله‌اند. البته این امر بسیار مهم است که هر سال از گروهی سلب عنوان کنند و به گروهی القاب ببخشند و بودجه را تنظیم و تعدیل نمایند،

قوانینی وضع کنند که من میهن پرست لباس سربازی در تن کنم و در جلو منزل آقای کنت دولوبو M. Conte de lobau که نه می شناسمش و نه هرگز می خواهم افتخار آشنایی او را داشته باشم کشیک بکشم، و یا به امر مردی که دیروز عطار سرگذر من بوده و امروز افسر من شده است در میدان مارینیسی Marigny جولان بدهم.

برای نمایندگان یا وزراء بسیار مهم است که درباره هر چیزی یا هر فکری که در کشور پیدا می شود ساعتها و روزها بحث و جدل کنند و به مشاجرات بی منطق و بی نتیجه بپردازند، همچنین بسیار اساسی و اصولی است که درباره هنر در قرن نوزدهم بدون اینکه خود بفهمند چه می گویند نطقها بکنند و فریاد بکشند و مشت های گره کرده بر منبرها بکوبند و کنفرانسهای کهنه و مبتدلی بدهند که آموزگاران دبستانها از شنیدن آن بخندند و به لحن تسمخر شانه بالا بیندازند. همچنین اظهار این نکته مفید است که مدعی شوند هنر تأثر جدید باعث شیوع زنای با محارم و زنای عمومی و پدرکشی و فرزندکشی و برادرکشی و مسموم کردن مردم شده و بدین وسیله ثابت کنند که قهرمانان نمایشنامه های کورنی و راسین را که همه مرتکب این قبایح می شده اند نمی شناسند. همچنین لازم است که ناطقین سیاسی این کشور سه روز تمام درباره آثار کورنی و راسین درام نویسان بزرگ ما و درباره بودجه مملکت و راجع به ادبیات و بالاخره راجع به هر موضوع دیگری که پیش بیاید چانه بزنند و خود مرتکب چنان غلطهای فاحش دستوری شوند که انسان از شنیدنش عرق خجلت بریزد.

آری، همه این چیزها لازم و ضروری و مهم است و تصور می‌کنم شاید چیزهای مهمتر و لازمتری نیز باشد.

ولی من از نمایندگان مجلس می‌پرسم شما چه جواب می‌دهید اگر در میان این بحث و جدال پوچ و یاوه‌ای که بین شما و وزراء درمی‌گیرد ناگهان از روی نیمکت نمایندگان یا از لژ تماشاچیان (فرق نمی‌کند) یکی از جا برخیزد و به شما بتازد و بگوید:

— ای کسانی که در این مجلس نشست‌اید، هر که هستید بهتر است سکوت کنید و دم نزنید. شما تصور می‌کنید مشکل بزرگ اجتماع را فهمیده‌اید و به موضوع واردید. خیر، شما وارد نیستید. مسأله بزرگ اینست که از یک سال قبل تاکنون عدالت اختراعی شما مردی را در «پامیه» Pamirs با کارد قطعه قطعه کرده، سر زنی را در «دیژون» Dijon از تن جدا ساخته و در پاریس نیز چندین نفر را به طرقي که شرح آن مو بر بدن هر انسانی راست می‌کند کشته است. بلی مسأله مهم اینست. شما اگر راست می‌گویید به حل این مشکل بپردازید، بعدها مجال بیشتری خواهید داشت و می‌توانید در آینده تصمیم بگیرید که تکمه‌های لباس سربازان گارد ملی سفید باشد یا زرد، و یا کلمه «اظمینان» زیباتر است یا «ایقان».

ای آقایانی که در قلب مجلس نشست‌اید، ای ذوات محترمی که در طرفین آن جا گرفته‌اید، بدانید و آگاه باشید که اکثریت قریب به اتفاق ملت رنج می‌کشد. شما هر نامی که به حکومت بدهید، اعم از جمهوری یا مشروطه یا حکومت مطلقه مختارید ولی بدانید که اصل این است که ملت رنج می‌کشد، و

جز این هیچ موضوعی مطرح نیست.

ملت گرسنه است، ملت با سرما دست به گریبان است، فقر و مسکنت مردان را به جنایت و زنان را به فحشاء سوق می‌دهد. شما به ملتی که پسران رشیدش را زندان می‌گیرد و دختران فقیرش را روسپی خانه می‌رباید رحم کنید. در کشور شما زندانیان محکوم به کار اجباری و زنان هرجایی بسیارند. وجود این دو سرطان در بدن مملکت چه معنی دارد؟ معنی آن اینست که در پیکر اجتماع عیبی وجود دارد و در خون او مرضی راه یافته است. شما که اکنون بر بالین این مریض جمع شده و به مشاوره پرداخته‌اید لااقل به فکر تشخیص مرض باشید و به معالجه بیمار بپردازید.

طرز مبارزه شما با این بیماری صحیح نیست، بهتر است که درباره آن بیشتر تحقیق و مطالعه کنید. قوانینی که شما وضع می‌کنید در هنگام وضع به ظاهر تسکین بخش و مفید و مناسب به نظر می‌رسد ولی نیمی از آن یک نواخت و مبتذل و نیمی دیگر آزمایشی و غیر منطقی است. داغ مجازاتی بود که زخم اجتماع را بدتر می‌ساخت و آن را بدل به شقاق و سوس می‌کرد، مجازاتی بود وحشیانه و غیر منطقی که برای همیشه اثر جنایت را بر بدن جنایتکار باقی می‌گذاشت و مابین جنایت و جنایتکار علقه و صفا و صمیمیتی خلل ناپذیر ایجاد می‌کرد. زندان داروی ننگبار و محرقی است که در بدن بیمار اجتماع ایجاد طاول و گنده زخم می‌کند و خون کثیف او را کثیف‌تر می‌سازد. مجازات اعدام نیز قطع عضوی از اعضای اجتماع است که به طرز وحشیانه صورت می‌گیرد.

باری، داغ و زندان و اعدام هر سه علیه اجتماع قد برافراشته‌اند. شما که داغ را ملغی کردید پس زندان و اعدام را نیز از میان بردارید. آهن گداخته و دستبند قپانی و ساطور گیوتین سه قسمت اصلی یک جمله قیاسی بودند. شما که آهن گداخته را از این جمله برداشتند دیگر دستبند قپانی و ساطور گیوتین بیمعنی است.

این نردبان پوسیده و خراب شده جرایم و مجازات‌ها را از هم متلاشی کنید و از نو نردبان بهتری بسازید. در اصول محاکمات جزایی و در قوانین کیفری خود تجدید نظر کنید. زندانهای خود را اصلاح کنید و قضات خود را تغییر دهید. کاری کنید که قوانین پا به پای اخلاق پیش بروند.

آقایان، بدانید که در فرانسه هر سال سر عده کثیری را از دم گیوتین می‌گذرانند. شما که در فکر صرفه‌جویی بودجه هستید به فکر صرفه‌جویی این سرهای نازنین بیفتید. شما که قلم قرمز به دست گرفته‌اید و جوش و حرارت «حذف کردن» دارید نام جلاد را نیز از لوح اجتماع حذف کنید. شما با حقوقی که به هشتاد جلاد می‌پردازید می‌توانید ششصد آموزگار استخدام کنید.

آقایان، به فکر اکثریت مردم باشید، برای کودکان دبستان و برای مردان کارگاه بسازید. آیا می‌دانید که در میان کشورهای اروپایی فرانسه تنها کشوری است که بیش از همه بیسواد دارد؟... چطور!... سوئیس سواد داشته باشد، بلژیک سواد داشته باشد، دانمارک سواد داشته باشد. یونان سواد داشته باشد، ایرلند سواد داشته باشد ولی فرانسه سواد نداشته باشد؟

راستی شرم آور است!

شما سری به زندانها بزنید و گروهی از زندانیان را به دور خود جمع کنید، یک یک این نفرین کردگان قوانین اجتماعی را به دقت ملاحظه فرمایید. درجه انحراف ایشان را بسنجید و جمجمه ایشان را آزمایش کنید، خواهید دید که هر یک از این بیچارگان که به پرتگاه سقوط افتاده اند انسانند ولی با یک نوع حیوان بخصوص فقط یک درجه فرق دارند، یعنی هر یک از ایشان حد مشترکی بین یک نوع حیوان مخصوص با انسان هستند، مثلاً یکی یوز است، یکی گربه است، یکی میمون است، آن دیگری کرکس است و بالاخره آن یکی کفتار. تقصیر این که آن کله‌های معیوب و فاسد از آب درآمده‌اند بیشک در درجه اول با طبیعت است و در درجه دوم با تربیت. طبیعت طرح این مغزها را بد ریخته و تربیت در این طرحها بد دست برده. شما فکر خود را متوجه نقص کار تربیت کنید و تربیت صحیحی به ملت بدهید. کاری کنید که این کله‌های معیوب و بینوا انبساطی پیدا کنند تا فکر و هوشی که در آنهاست بزرگ شود. ملتها بر حسب تعالیمی که گرفته‌اند دارای کله‌های خوب یا بدند. مردم روم و یونان دارای پیشانی بلندی بودند. شما تا می‌توانید زاویه مغز ملت را باز کنید.

وقتی که فرانسه سواد پیدا کرد آنگاه کاری کنید که هوش و استعداد او در راه منحرفی نیفتد، و این خود عیب دیگری است که اگر توجهی به آن نشود از سواد ملت نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد. جهل از علم بد بهتر است.

مسأله عظیم و بزرگ اجتماع سر افراد ملت است. این

سرپراز دانه‌های مفید است. شما کاری کنید که این دانه‌ها برسند و میوه شرافت و فضیلت و تقوی بیار آورند. کسی که بر سر گردنه آدم می‌کشد و مال مردم را می‌دزد اگر هدایت و تربیت می‌شد ممکن بود بهترین و عاقلترین خدمتگزار ملت شود. هرچه هست در سر افراد ملت است. شما در این سرها تخم دانش و اخلاق بکارید، آنها را آبیاری کنید، حاصلخیز کنید، روشن کنید و تربیت کنید، خواهید دید که دیگر نیازی به بریدن این سرهای نازنین نیست.